



پیغام عشق

قسمت نهصد و شصت و نهم





خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۳۵ گنج حضور، بخش سوم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۸

هرچه کردند از بخور و از گلاب

نه بجنید و، نه آمد در خطاب

حُضار و اطرافیان هرچه موادِ خوشبو سوزاندند و گلاب به سر و صورتِ او زدند، دیگر نه تکانی خورد و نه اصلاً به سخن آمد. [اگر ما رویِ خدا را با فضاگشاییِ واقعی ببینیم، من ذهنی ما زبانش بند می‌آید و دیگر نمی‌خواهد دیده شود و مورد تأیید و توجه قرار بگیرد، بلکه اجازه می‌دهد که زندگی از طریق او حرف بزند و ساختارهای نیک بیافریند.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۹

شاه چون دید آن مُزَعَفَر رویِ او

پس فرود آمد ز مَرکَب، سویِ او

*مُزَعَفَر: زرد، زعفرانی

وقتی شاه، چهرهٔ زعفرانی و زرد وکیل را دید از اسب پایین آمد و به طرفِ او رفت.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۰

گفت: عاشق دوست می‌جوید به تَفَت

چونکه معشوق آمد، آن عاشق برفت

*تَفَت: گرمی و حرارت



صدر جهان گفت: عاشق، دوست و معشوق خود را به گرمی و با عشق می جوید، اما همین که معشوق آمد، آن عاشق از خود بی خود شد و رفت. [وقتی خدا می آید من ذهنی می میرد.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۱

عاشقِ حقّی و حق آنست کو

چون بیاید، نبود از تو تایی مو

*تای مو: تار مو

ای سالک، تو عاشقِ حضرتِ حق هستی و حق آن کسی است که هرگاه تجلی کند حتی به اندازه تارِ مویی هم از هستی موهوم و مجازی تو باقی نمی ماند. [ما می گوییم خدا به مرکزمان آمده است در صورتی که هنوز یک من ذهنی بزرگ داریم.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۲

صد چو تو فانی ست پیش آن نظر

عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟

در پیش آن نظرِ واقعی، صدها من ذهنی مانند تو فانی می شوند. ای خواجه مگر عاشقِ فنای من ذهنی خود هستی و آن را انکار می کنی و می گویی من این من ذهنی نیستم؟ [اگر آن نظری که مولانا می گوید این لحظه در ما به وجود بیاید در این صورت باید من های ذهنی فانی شوند. ما باید بفهمیم که دیگر براساس عقلِ من ذهنی حرف نزنیم، بلکه اجازه بدهیم زندگی از طریق ما حرف بزند و زندگی مان را درست کند.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۲۳

سایه یی و، عاشقی بر آفتاب

شمس آید، سایه لا گردد شتاب



ای انسان تو در من ذهنی مانند سایه‌ای هستی که عاشقِ آفتاب شده‌ای. به تدریج که فضا را باز کرده و آفتاب حضور از درونت طلوع کند و بالا بیاید، سایه یعنی من ذهنی با شتاب محو می‌گردد.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شمارهٔ چهل و سوم

خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز

در خواب، گرگ بیند، یا خوفِ ره‌زنی

کسی که به خوابِ ذهن و همانیدگی‌ها فرو می‌رود و فکرهای من ذهنی را جدی می‌گیرد، غم بسیاری می‌خورد، زیرا خواب می‌بیند و در خوابِ ذهن چیزهایی درست می‌کند که مانند یک گرگ درنده او را به عنوان هشیاری می‌درد. از طرفی بابت از دست دادن همانیدگی‌هایش بسیار می‌ترسد.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شمارهٔ چهل و سوم

در خواب، جان ببیند صد تیغ و صد سنان

بیدار شد، نبیند زان جمله سوزنی

مادامی که انسان در خوابِ ذهن است، برای خود دشمنانِ ذهنی می‌سازد و فکر می‌کند که آن‌ها با صد شمشیر و نیزه می‌خواهند به او حمله کنند و همانیدگی‌هایش را از او بگیرند. وقتی فضای درون را باز کرده و از خوابِ ذهن بیدار می‌شود، می‌فهمد که این‌ها توهم بوده و هیچ خبری از آن‌همه شمشیرزن و نیزه‌به‌دست نیست. حتی کسی نیست که سوزنی در دست داشته باشد و هیچ‌کس دشمن او نبوده و با او کاری ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۳

خفته آن باشد که او از هر خیال

دارد اومید و کند با او مقال



*مقال: گفت و گو

خفته در ذهن آن کسی است که از هر فکر همانیده‌ای که این لحظه در ذهنش می‌آید امید زندگی و نجات دارد. درحالی‌که زندگی و فکر سازنده در این لحظه از فضای بازشده درون می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۴

دیو را چون حُور بیند او به خواب

پس ز شهوت ریزد او با دیو، آب

*حُور: زنِ بغایت زیبای بهشتی

انسانی که در خواب ذهن فرورفته مانند کسی است که در خواب با زیبارویی عشق‌بازی می‌کند و کثیف و آلوده می‌شود .

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۵

چونکه تخمِ نسلِ او در شوره ریخت

او به خویش آمد، خیال از وی گریخت

وقتی که آن جوان بذر تولید و تکثیر نسل خود یعنی نطفه‌اش را از دست داد، همین که به خود می‌آید درمی‌یابد که همه این‌ها خیالی بیش نبوده است. [به‌بیانی دیگر وقتی با پیروی از جهت‌های ذهنی، زندگی انسان در خواب و خیال ذهن هدر شد، انسان به خودش می‌آید و متوجه می‌شود که تمام این مدت با شیطان زندگی می‌کرده و انرژی زنده زندگی را در خواب و خیال بیهوده، تلف کرده و هیچ حاصلی نداشته است.]



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱۶

ضعفِ سرِ بیند از آن و تن پلید

آه از آن نقشِ پدیدِ ناپدید

این شخص وقتی از خواب ذهن و همانیدگی‌ها بیدار می‌شود متوجه آثار خرابی و ضعفِ عقل که نتیجهٔ پیروی از من‌ذهنی است، می‌شود ولی افسوس تمام چیزهایی که در خواب همانیدگی‌ها با آن‌ها مشغول بوده جز خیالی گذرا و آفل نبوده است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

چونکه غمِ بینی، تو استغفار کن

غم به امر خالق آمد، کار کن

*استغفار: طلب مغفرت کردن، عذرخواهی

وقتی دچار غم شدی توبه کرده، از خداوند معذرت‌خواهی کن و بدان که در مرکزت همانیدگی و ضعفِ سر داری. با فضاگشایی به این لحظه برگرد، همانیدگی را شناسایی کن و بینداز، این غم به امر خداوند آمده‌است تا تو کار کنی یعنی فضا را بگشایی و آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد را معطل کرده و از آن استفاده نکنی و با حفظ حضور ناظر از خواب ذهن بیدار شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توسلِ این غصّه‌های دَم‌به‌دَم

این بُود معنیّ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

[وقتی از خواب ذهن و همانیدگی‌ها بیدار شوی می‌فهمی که] این غصه‌های پی‌درپی نتیجهٔ اعمال توسل است که براساس من‌ذهنی به صورت درد و غصه در بیرون منعکس می‌شود. پس معنی حدیث «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ» نیز همین است که قلم خداوند



این لحظه درون و بیرون تو را مطابق شایستگی و سزاواری ات می نویسد. سزاواری تو بستگی به این دارد که چقدر در این لحظه فضا را باز می کنی و مسئولیت زندگی ات را به عهده گرفته و هشیاری حضورت را بالا میبری.

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵

ذره‌یی گر جهدِ تو افزون بود

در ترازوی خدا موزون بود

اگر این لحظه ذره‌ای بر سعی و تلاشِ تو برای فضاگشایی و گشودن آسمان درونت افزوده شده و خردِ زندگی به فکر و عملت جاری شود، در ترازوی خداوند محاسبه می‌گردد و زندگی به نفع تو عمل می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۲

می‌روی در خواب، شادان چپ و راست

هیچ دانی راهِ آن میدان کجاست؟

در خواب ذهن درحالی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی شادان به این طرف و آن طرف می‌روی. آیا هیچ می‌دانی که راهِ آن میدان یعنی فضای یکتایی کجاست؟



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۳

تو ببند آن چشم و، خود تسلیم کن

خویش را بینی در آن شهرِ کهن

چشم من ذهنی و دیدن از طریق همانیدگی‌ها را ببند و خود را تسلیم کن، آن‌گاه خود را در آن شهر قدیمی، در فضای یکتایی، می‌بینی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۴

چشم چون بندی که صد چشمِ خُمار

بندِ چشمِ توست این سو از غرار

*غرار: گول خوردن

تو چگونه چشم فرو می‌بندی درحالی‌که در این دنیا صدها چشم مست یعنی چشمِ همانیدگی تو را فریفته و حجابِ چشم تو شده‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۵

چارچشمی تو ز عشقِ مشتری

بر امیدِ مهتری و سروری

اما تو در من ذهنی به طمعِ بزرگی و سروری، علاقهٔ فراوانی به مشتری داری و چهارچشمی به انتظار مشتری نشسته‌ای که خودت را بفروشی و دیده شوی و مردم به تو احترام بگذارند.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۶

ور بخشپی، مشتری بینی بخواب

جغدِ بد کی خواب بیند جز خراب؟

اگر بخواب هم فروروی، خوابِ مشتریِ خود را می‌بینی. برای مثال، جغد شوم در خواب چه چیزی جز خرابه می‌بیند؟ [یعنی تو در من ذهنی هر فکر و عملی هم بکنی منجر به تخریب و درد می‌شود].

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۷

مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ

تو چه داری که فروشی؟ هیچ هیچ

تو که هر دم در تبوتابِ مشتری و مرید به خود می‌پیچی، چه متاعی برای فروش داری؟ مسلماً هیچ هیچ.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۸

گر دلت را نان بُدی یا چاشتی

از خریداران فراغت داشتی

اگر در دلت غذای خداگونه و قوت الهی بود، دنبال خریدار نمی‌گشتی. [هرکسی دنبال خریدار این جهانی است حتماً در مرکزش غذای روح، آرامش، قدرت معنوی، هدایت و خرد خدایی ندارد].

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۲

چشم داری تو، به چشمِ خودِ نگر

مَنگر از چشمِ سفیهی بی‌خبر



تو خودت چشم داری، فضا را باز کن و با چشم عدم نگاه کن، چرا تقلید می کنی و با چشم سفیهی هم چون من ذهنی و یا من های ذهنی نگاه می کنی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۳

گوش داری تو، به گوش خود شنو

گوش گولان را چرا باشی گرو؟

تو گوش عدم داری، با گوش خودت بشنو. چرا گوش خود را به من های ذهنی احمق سپرده ای، به سخنان احمقانه آنها گوش می کنی و قدرت تشخیص خود را به کار نمیبری؟ چرا فضا را باز نمی کنی تا به گوش عدم شنو و ذات خدایی ات دست پیدا کنی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۴

بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن

هم برای عقل خود اندیشه کن

ای انسان تقلید را رها کن. فضا را بگشا و هشیاری نظر را پیشه خود کن. ذهنت را در اختیار خداوند قرار بده و بگذار زندگی از طریق تو با ذهن بدون هویت بیندیشد. [هرگاه با من ذهنی و هم هویت شدگی می اندیشیم از دیگران تقلید می کنیم].

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷

حَسَّ حُقَّاشَتْ، سَوِیْ مَغْرَبِ دَوَانِ

حَسَّ دُرِّ پَاشَتْ، سَوِیْ مَشْرِقِ رَوَانِ

*دُر پاش: نثار کننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از حس روحانی انسان.



ای انسان لحظه‌ای که فضا را می‌بندی و از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی حس ظاهری‌ات مانند خفاشی شتابان به‌سوی مغرب یعنی به‌سوی تخریب و مرگ می‌رود ولی وقتی در این لحظه با فضاگشایی مرکزت را عدم می‌کنی و با هشیاری نظر می‌بینی، حس باطنی‌ات، تو را به‌سرعت به‌سوی خورشید تابان حقیقت می‌کشاند و آفتاب زندگی در درونت طلوع می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸

راهِ حِس، راهِ خِران است ای سوار

ای خِران را تو مزاحم، شرم دار

ای که بر خرِ من ذهنی سوار هستی، بدان که راه حس یعنی من ذهنی و همانیدگی‌ها راه خِران است. ای کسی که در من ذهنی مدام درد ایجاد می‌کنی و مزاحم خِران و حتی من‌های ذهنی دیگر شده‌ای، حیا کرده، راه آن‌ها را ترک کن و به راه رهیدگان از حواس من ذهنی درآ. [مولانا می‌خواهد بگوید که یک خر عقلش از یک انسان من ذهنی بیشتر است، چراکه خر به انسان سود می‌رساند، ولی کسی که به‌لحاظ من ذهنی بزرگ شده‌است، من‌های ذهنی دیگر را کمک نمی‌کند و مزاحم زندگی آن‌ها می‌شود].

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹

پنج حِسِ هست، جز این پنج حِس

آن چو زَرِّ سرخ و این حِس‌ها چو مِس

غیر از این پنج حس ظاهری [دیدن، شنیدن، لمس کردن، بوییدن و چشیدن] پنج حس دیگری نیز وجود دارد که مختص هشیاری حضور بوده و مثل طلای سرخ ارزش و اعتبار دارد ولی حواس ظاهری، هشیاری من ذهنی، در مقایسه با آن حواس، مانند مس در مقابل طلای سرخ فاقد ارزش است. [هشیاری حضور آباد می‌کند و من ذهنی خرابی به‌بار می‌آورد].



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۰

اندر آن بازار کایشان ماهرند

حسّ مس را چون حس زر، کی خرند؟

در بازار خداوند که نظم و عقلِ زندگی کار می‌کند، انسان‌هایی مثل مولانا که به خدا زنده شده و در کار حس زر، هشیاری حضور، مهارت دارند، کی حس من‌ذهنی که مانند مس بی‌اعتبار بوده را مانند حس لطیف هشیاری حضور که همانند طلا ارزش دارد، می‌خرند؟ [مولانا حرف من‌ذهنی را نمی‌خرد و ارزشی برای من‌ذهنی قائل نیست].

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۱

حسّ آبدان، قوتِ ظلمت می‌خورد

حسّ جان، از آفتابی می‌چرد

حس بدن‌ها، من‌های ذهنی، غذای تاریکی، غصه و درد می‌خورند اما حس جان، حس فضای گشوده‌شده، از آفتاب زندگی می‌چرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

ز زندان خلق را آزاد کردم

روانِ عاشقان را شاد کردم

[مولانا از زبان خداوند می‌گوید:] وقتی انسان‌ها فضا را باز کردند من آن‌ها را از زندان همانیدگی که برای خود ساخته بودند، آزاد کردم. من به عاشقان یعنی کسانی که در این لحظه فضاگشایی می‌کنند و از جنس عشق می‌شوند شادی بی‌سبب بخشیدم و روان آن‌ها را که به خاطر رفتن به ذهن غمگین شده بود شاد کردم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

دهانِ اژدها را بردیدم

طریقِ عشق را آباد کردم

من دهانِ اژدها، من‌های ذهنی که دائماً هشیاری حضور را در انسان می‌بلعند و زندگی را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کنند، دیدم. وقتی انسان را از نظام تخریب من‌ذهنی او بیرون کشیدم و از همانیدگی‌هایش که رنگ و بویی از خرد کل ندارند دور کردم، او را زیر نظامِ آباد خداوندی آوردم و بدین ترتیب راه عشق و عقل کل را آباد کردم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

زهی باغی که من ترتیب کردم

زهی شهری که من بنیاد کردم

اگر انسان‌ها با من‌ذهنیِ خود باغ و پارک ذهنی درست نکنند، چیزهای غصه‌آلود را کنار هم نچینند و تمام فکر و ذکرشان را برای حفظ و نظم آن پارک ذهنی به‌کار نگیرند، من خارستان من‌ذهنی را به‌هم می‌زنم و برایشان باغی می‌سازم که میوه‌های خوبی بدهد. اگر انسان‌ها نخواهند با من‌ذهنی‌شان شهر بسازند و آن را آباد کنند، من برایشان می‌سازم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷

چونکه سرکه سرکگی افزون کند

پس شکر را واجب افزونی بود

*سرکگی: ترشی

وقتی من ذهنی بخواهد سرکه و درد را زیاد کند، پس واجب است که شیرینی و شادی فضای گشوده شده اضافه شود. [به بیانی دیگر وقتی موج درد در جهان برمی خیزد و به طور جمعی مردم را گرفتار می کند، در این صورت انسان های زنده به خدا که از جنس شکر هستند، باید فضا را باز کرده و شادی و شیرینی را در جهان پخش کنند.]

با تشکر:

تنظیم کننده متن: لیلا

گوینده: لیلا

منابع: برنامه ۹۳۵ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان

خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۳۵ گنج حضور، بخش چهارم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸

شهرِ ما فردا پُر از شکر شود

شکرِ ارزان‌ست، ارزان‌تر شود

اگر همهٔ ما انسان‌ها فضا را باز کنیم، شهرمان فردا پر از شادی و شیرینی شکر خواهد شد. شیرینی و شادی ارزان و در دسترس است اما اکنون با وجود ابیات مولانا ارزان‌تر هم خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۹

در شکرِ غلطید ای حلواپیان

هم‌چو طوطی، کوری صفراپیان

ای کسانی که از جنس شادی هستید، برخلاف میل من‌های ذهنی که عاشق غم و درد هستند، هم‌چون طوطی که عاشق شکر است در شادی و شیرینی شکر بغلتید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۳۰

نیشکر کوبید کار این است و بس

جان برافشانید یار این است و بس

دائماً نیشکر بکوبید و شادی در جهان پخش کنید چراکه کار درست فقط همین است که با فضاگشایی از مرکزتان شادی بیاورید و در جهان پخش کنید تا از طریق آن به زندگی مردم جان بدهید زیرا تنها یار حقیقی خداوند است که باید همگی به او زنده شویم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علتی ست

که از آن در حق شناسی آفتی ست

انبیا گفتند: در دل انسان یک مرضی به نام من‌ذهنی وجود دارد که در مسیرِ خداشناسی، هم‌چون آفتی ست که مانع شناختِ خداوند و خودِ اصلی انسان می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین

آنچه ممکن نبُود، در کفِ او امکان بین

ای انسان تو به‌جای آن‌که با سبب‌سازیِ ذهن به‌دنبالِ زیادتر شدنِ همانیدگی‌ها برای خوب کردنِ حالت باشی، فضا را باز کن و سبب‌سازی و داناییِ خداوند را ببین. در این حالت آگاه باش آن چیزی که با ذهنت غیر ممکن به‌نظر می‌رسد، در دستانِ خداوند امکان‌پذیر می‌شود و تو می‌توانی دردهایت را درمان کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱

پَرده‌هایِ دیده را دارویِ صَبَر

هم بسوزد، هم بسازد شَرَحِ صَدْر

داروی صبر و فضاگشایی، هم می‌تواند پرده‌هایِ همانیدگی را بسوزاند تا دید عدم باز شود، هم فضای درون سینه را می‌گشاید تا درمان از آن جا بیاید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

تو شفایی، چو بیایی خوش و رو بنمایی

سپه رنج گریزند و نمایند قفا

خداوندا، تنها شفای تمام دردهای من، تو هستی. اگر همان موقع که من با رضایت قلبی، بدون توجه به آن چه ذهن نشان می‌دهد، فضا را بگشایم و تو خوش و خرامان به مرکز بیایی و رویت را نمایان کنی، سپاه درد و رنج پشتشان را به من می‌کنند و می‌گریزند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

به طبیبش چه حواله کنی ای آب حیات؟

از همانجا که رسد درد، همانجاست دوا

ای خداوندی که آب حیات هستی، چرا انسان را برای شفای دردهایش به سوی همانیدگی‌ها و طبیب‌های این جهانی که ذهن نشان می‌دهد حواله می‌کنی؟ درحالی که آن‌ها خودشان دلیل دردها و حال بد انسان هستند. اگر انسان در اطراف هر چیزی که به او درد می‌دهد، فضا را بگشاید و آن همانیدگی را شناسایی کند فوراً میل به انداختن آن و درمانش را پیدا می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست

مَشْنَوْتُش چون کار او ضد آمده‌ست

به هر چیزی که نفس یا من ذهنی بد نشان می‌دهد و هر چه که می‌گوید فضاگشایی نکن، سخت بگیر و غصه بخور، هیچ توجهی نکن، چرا که کار او غلط بوده و برعکس کار زندگی است.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنُب

تا قلاووزت نجنبَد تو مَجْنُب

در این راه یکی شدن با زندگی و رفتن به فضای یکتایی، طاق و طرنُب و هیاهوی من‌ذهنی را رها کن یعنی نسبت به تمام چیزهایی که توجه تو را جلب می‌کند و در ظاهر موجب جلال و شکوه من‌ذهنی می‌شود، بی توجه باش. می‌دانم را رها کن و راهنمایی هم‌چون مولانا داشته باش تا قبل از انجام هر کاری، به راهنمایی و توصیه‌های او توجه کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰

هر که او بی‌سَر بجنبَد، دُم بُود

جُنُبشش چون جُنُبش کژدُم بود

هر کسی که با من‌ذهنی، بدون سر و خرد زندگی بجنبَد، شبیه حرکت دمی است که با این که از سر جدا شده اما تکان‌های نامنظمی می‌خورد. در این حالت حرکت و رفتارش درست مانند عقرب خطرناک است و مرتب درد پخش می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک

پیشه او خَسْتَنِ اَجسامِ پاک

*خَسْتَن: آزرَدن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.

عقرب در شبِ ذهن کور است پس حرکاتش زشت و نامنظم و چون زهرناک است، دائماً درد پخش می‌کند. هم‌چنین کار و پیشه او زخمی کردنِ انسان‌های پاکی است که می‌خواهند به زندگی زنده شوند.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲

سر بکوب آن را که سرش این بود

خلق و خوی مستمرش این بود

سر این من ذهنی بی ارزش را بکوب و آن را از بین ببر زیرا سرش در این است که سرنگون شود. خلق و خوی همیشگی این عقرب من ذهنی این است که درد پخش کند و همه را نیش بزند، به خصوص کسانی که از جنس حضور هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۸

بازگرد از هست، سوی نیستی

طالب ربی و ربانستی

ای انسان از حالتی که تو در ذهنت حس وجود داری و فکر می کنی من ذهنی هستی به سوی عدم بازگرد، چرا که تو در اصل طالب خداوند و زنده شدن به او هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۵

بازگرد اکنون تو در شرح عدم

که چو پازهرست و، پنداریش سم

اکنون هرچیزی که ذهن به تو نشان می دهد را رها کن و با فضاگشایی به انبساط درونت بازگرد تا در هروضعیتی که هستی، خرد زندگی هم چون پادزهری به دادت برسد و دردهایت را شفا دهد، هرچند که تو در من ذهنی برعکس می بینی و آن را سم می پنداری.

[این بستگی به انتخاب تو در این لحظه دارد که با عقل من ذهنی تصمیم بگیری یا با فضاگشایی از خرد زندگی استفاده

کنی.]



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴

رحمتی، بی‌علتی بی‌خدمتی

آید از دریا، مبارک ساعتی

ای انسان، بالاخره زمانی که در این لحظه با فضاگشایی قدم برداری، خواهی دید که رحمت و برکت خداوند در این ساعت مبارک از دریای فضای یکتایی به چهاربعدت جاری می‌شود، بدون آن که ذهن دخالتی کند و یا علت و منطقی برای آن بیابد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

در کف شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای

غیر از تسلیم و رضایت درونی در برابر اتفاق این لحظه و بی‌اثر کردن اتفاق از طریق فضاگشایی در اطراف آن، هیچ چاره‌ای در مقابل خداوندی که هم‌چون شیر نری به خون‌همانیدگی‌های مرکز انسان تشنه است، وجود ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه

کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا؟

خداوندا اگر تمام کائنات و هرچه که در آن هست به‌عنوان تن در نظر گرفته شود، تو سر و جان همه هستی به‌طوری که زندگی بدون تو ممکن نیست. انسان نیز در من‌ذهنی هم‌چون تنی بی‌جان از سرش جدا شده، پس تا وقتی که بی‌سر است و من‌ذهنی را نگه داشته، هرگز به زندگی زنده نخواهد شد.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶

صد هزاران سال ابلیس لعین

بود ابدال امیرالمؤمنین

صد هزاران سال است شیطان که همان من ذهنی بزرگ است، اشتباهاً به جای امیرالمؤمنین که نماد زندگی است نشسته و انسان‌ها را فریب می‌دهد، به طوری که انسان‌ها به اشتباه او را پرستش کرده و از او نجات می‌خواهند، درحالی که او آن‌ها را به سوی درد و نابودی می‌کشاند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴

آینه‌ات، دانی چرا غماز نیست؟

زانکه زنگار از رُخس ممتاز نیست

می‌دانی چرا آینه دل تو همانیدگی‌ها و حتی پیشرفت معنویات را نشان نمی‌دهد؟ زیرا زنگار سیاهی و جهل من ذهنی را از روی این آینه که همین حضور ناظر و فضای باز شده درون توست، پاک نکرده‌ای.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را

آینه‌یی دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] ای انسان، من تو را از نیستی و عدم به وجود آوردم و با نشان دادن تو بر تخت سلطنت، پادشاه این جهان کردم سپس آینه حضور را به دستت دادم، باشد که به وسیله آن ناظر ذهنت شوی و خوی ما را بگیری.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۳

ور تو ریو خویشتن را مُنکری

از ترازو و آینه، کی جان بری؟

*ریو: مکر و حيله، نیرنگ

ای انسان، اگر تو منکر داشتنِ من‌ذهنی، حيله‌گري آن و فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها هستی، پس فضاگشایی نمی‌کنی و درنتیجه نمی‌توانی این ترازو و آینهٔ زندگی را به‌دست‌گیری تا از طریقِ آن‌ها درست ببینی و درست بسنجی و از دستِ من‌ذهنی نجات پیدا کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۷۲

گر طَمَع در آینه برخاستی

در نفاق، آن آینه چون ماستی

اگر آینه طمع داشت، دیگر واقعیت را درست نشان نمی‌داد، به‌طورِ مثال اگر کسی زشت بود، او را زیبا نشان می‌داد. درنتیجه مثلِ ما انسان‌ها منافق و دورو می‌شد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۷۳

گر ترازو را طَمَع بودی به مال

راست کی گفتی ترازو وصفِ حال؟

اگر ترازو نسبت‌به مال طمع داشت دیگر وزن‌ها را درست نشان نمی‌داد و ابزار مناسبی برای اندازه‌گیریِ عادلانه نبود چراکه از روی طمع، وزن‌ها را کم‌تر و یا زیادتر از آنچه هستند نشان می‌داد.

[انسان نیز در من ذهنی ترازوی غلطی است زیرا سنجش او با عدالت زندگی همراه نیست.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

آینه جویی ست نشان جمال

که رُخ از عیب و کَلَف عاری ست

*آینه جویی: حالت کسی که در طلب آینه باشد.

*کَلَف: لکه، لک و پیس

به دنبال آینه گشتن، نشانه زیبایی است، زیرا انسان زیبا که خودش را به دور از هرگونه عیب و نقصی می داند، دوست دارد مرتب خودش را در آینه ببیند و از زیبایی و بی عیب و نقص بودنش لذت ببرد. هم چنین هرکسی که با فضاگشایی و انداختن همانیدگی های مرکزش، زیبایی درونش را ببیند، دنبال آینه حضور می گردد تا به صورت حضور ناظر به جهان بیرون و درونش نگاه کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲

هم ترازو را ترازو راست کرد

هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر انسان یک ترازویی است که اگر با انسان هایی هم چون مولانا قرین شود، ترازویش درست کار می کند اما اگر با من های ذهنی قرین شود ترازویش خراب می شود.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۴

گفتم آخر آینه از بهر چیست؟

تا بداند هر کسی کو چیست و کیست؟

من از خودم پرسیدم آینه برای چه به وجود آمده؟ [پاسخ آمد،] تا هر کس بتواند با فضاگشایی خودش را از فضای ذهن عقب بکشد، افکارش را مشاهده کند و به عنوان حضور ناظر آگاه شود که چه کسی هست و از چه جنسی است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۵

آینه آهن برای پوستهاست

آینه سیمای جان، سنگی بهاست

*آینه آهن: صفحه‌های صیقلی آهن که در قدیم به جای آینه به کار می‌رفته است.

همان‌طور که آینه آهنی فقط صورت انسان را نشان می‌دهد، آینه من‌ذهنی هم فقط می‌تواند همانیدگی‌ها را نشان دهد اما آینه حضور بسیار گرانبه‌است و نه تنها خودش را به عنوان خدایت می‌شناسد بلکه به عنوان حضور ناظر من‌ذهنی را نیز می‌بیند و بر هر چه که از ذهن می‌گذرد آگاه است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۶

آینه جان نیست الا روی یار

روی آن یاری که باشد زان دیار

آینه جان فقط روی یار است همان یاری که از جنس فضای گشوده شده است، یعنی خداوند یا انسانی که به او زنده شده است.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۷

گفتم: ای دل آینه کُلی بجو

رَو به دریا، کار بر ناید به جُو

*آینه کُلی: در اینجا اشاره به انسان‌های رشد یافته و به کمال رسیده می‌باشد.

با خود گفتم: ای دل، من ذهنی را رها کن و برو آینه کُلی که همان خداوند است را جست‌وجو کن. دیگر این جوی من ذهنی به درد تو نمی‌خورد، پس فضا را باز کن و به‌سوی دریای یکتایی، خداوند برو.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۸

زین طلب بنده به کوی تو رسید

درد، مریم را به خرمابُن کشید

*خرمابُن: درخت خرما، نخل

[مولانا خطاب به خداوند می‌فرماید:] به‌خاطر همین طلب زنده شدن به تو است که انسان با فضاگشایی و رها شدن از غصه‌های من ذهنی به کوی تو رسید. همان‌طور که درد زایمان، مریم را زیر درخت خرمابُن رساند، درد زاییده شدن از من ذهنی نیز انسان را تا درخت حضور می‌کشاند تا با فضاگشایی، از میوه‌ها و برکات فضای گشوده‌شده بهره‌مند شود.

قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۲۳

«فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ قَالَتْ يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَذَا وَكُنْتُ نَسِيًّا مَّسِيًّا»

«درد زاییدن او را به سوی تنه درخت خرمایی کشانید. گفت: ای کاش پیش از این مرده بودم و از یادها فراموش شده

بودم.»



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۹

دیدۀ تو چون دلم را دیده شد

شد دلِ نادیده، غرقِ دیده شد

خداوندا، زمانی که چشمِ تو چشمِ دلم شد و تو به جای من نگاه کردی، آن دید من ذهنی غرقِ دیدهٔ تو شد و از بین رفت.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۰

آینهٔ کلی تو را دیدم ابد

دیدم اندر چشمِ تو، من نقشِ خود

خداوندا، من بعد از مدتی فضاگشایی با حاضر شدن در این لحظهٔ ابدی و زنده شدن به ذات اصلی‌ام، به عنوانِ حضورِ ناظر آینهٔ کلی تو را دیدم و با چشمانت به جهان نگاه کردم، آن گاه من ذهنی و خودِ حقیقی‌ام را دیدم و بالاخره فهمیدم که چه کسی هستم.

[اگر انسان تمام همانیدگی‌های مرکزش را بیندازد، تبدیل به آینهٔ کلی خداوند می‌شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۱

گفتم: آخر خویش را من یافتم

در دو چشمش، راهِ روشن یافتم

با خود گفتم: بالاخره خودِ حقیقی‌ام را پیدا کردم و با زنده شدن به خداوند و دیدن از طریق چشمانِ او، راه روشن زندگی‌ام را پیدا کردم.



با تشکر:

تنظیم کننده متن: پارمیس

گوینده: پارمیس

منابع: برنامه ۹۳۵ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

